



زمان گمشده



مهدی ابراهیمی روزنامه‌نگار

خانواده خوبی داشتند، «ماری» همسری ایده‌آل بود و بچه‌هایش آرام و مؤدب بودند. با گرفتن وام بانکی خانه‌ای خریده و به آن دکوراسیون زیبایی داده بود. هر روز با تلفن به خانه پدرش که در ایالت دیگری بود، زنگ می‌زد و حال آنان را جویا می‌شد. صدای گرم مادر و دعاهایش برای او کافی بود تا روز را بخوبی به پایان برساند. شب‌ها نوبتی به بچه‌ها لالایی می‌گفتند، آن و ماری در ۸ سالگی که با هم ازدواج کرده بودند، به عهد روز عروسی پایبند بوده و همیشه با تکیه به هم پیش می‌رفتند. آن مهندس مکانیک بود و در یک کارخانه مسئول بخش طراحی به حساب می‌آمد. ماری معلم دوره آخر مدرسه بود و بچه‌ها در غیاب آن دو در مهدکودک بسر می‌بردند. شب سردی بود، آن دو کودکش را کنار شومینه برد و از آنها خواست شعرهایی را که در مهدکودک یاد گرفته‌اند، بخوانند. یوزف با حرکات غمگین دست و صورت شعر می‌خواند و «نانسی» او را همراهی می‌کرد. غذا، مرغ پزبان بود. «یوزف» پسر و سبب زمینی سرخ کرده را بیشتر دوست داشت. چشم غره مادر نشان داد که از مرغ نیز باید بخورد. «آلن» از بچه‌ها و ماری خواست زود غذا بخورند. آن شب قرار بود طوفانی بیاید و باید زود می‌خواستند تا نترسند. پدر و مادر نیز در اتاق بچه‌ها کنار تخت آن دو روی زمین دراز کشیده‌اند تا اگر طوفان باعث شد بچه‌ها بیدار شوند، با دیدن پدر و مادرشان آرام بگیرند.

صدای باد در لابه‌لای شکاف‌های پنجره‌ها می‌پیچید. ای کاش رادیو روشن می‌گذاشتند تا بدانند این طوفان بسیار هولناک و با سرعت بسیار زیادی است و با هشدارهای دولتی که مرتب از رادیو پخش می‌شد، خود را به زیرزمین می‌رساندند. طوفان کاترینا در کمتر از نیم ساعت خود را به شهر رساند. خانه‌ها که غالباً از مصالح چوبی ساخته شده بودند، یکی پس از دیگری درهم می‌شکستند. آلن و ماری هنوز در خواب بودند که صدای ترک خوردن چوب به گوش‌شان رسید. «آلن» خیلی زود از خواب پرید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. باورکردنی نبود، طوفان پایین دور بودند، با سرعت به آنها نزدیک می‌شد. وقتی ماری و بچه‌ها را بیدار کرد، انگار طوفان پشت در خانه‌شان زنگ را می‌زد، همگی به طبقه پایین دور بودند، با سرعت باز کرد، پیش از همه بچه‌ها را داخل بردند و بعد ماری رفت، «آلن» پایش را روی نخستین پله نگذاشته بود که به یاد پول‌ها و مدارکش افتاد. به سمت که پاد دوید، پول‌ها را برداشت اما دیگر فرصتی آنها را در یک لحظه از زمین کند و هیچ کس «آلن» را ندید. فقط فریاد مردانه‌ای به گوش ماری و بچه‌ها رسید... مادر و دو کودک سرگردان در جست‌وجوی «آلن» همه جا را زیر و رو کردند. طوفان از شهر به هم ریخته، بیرون رفته و دیگر خبری از آن نبود. وقتی شنیدند که همه مجروحان و نجات یافته‌ها به نزدیک‌ترین شهر انتقال داده شده‌اند، با خوددوری امدادگران خود را به آنجا رساندند و وارد بیمارستان‌های پراز ازدحام شدند. هر جا می‌رفتند، دست خالی برمی‌گشتند تا اینکه در آخرین بیمارستان شنیدند «آلن» در حالت کما کامل است و هیچ علائمی مبنی بر زنده ماندن وی وجود ندارد. «ماری» از اینکه همه چیز را در یک شب از دست داده، به یکباره از هم فروپاشیده بود و گریه می‌کرد. تنها امیدش «آلن» بود که باید بازمی‌گشت.

وقتی با خانواده شوهرش تماس گرفت، پدر و مادر «آلن» آشفته‌حال خود را به بیمارستان رساندند، ماری احساس دلگرمی می‌کرد اما اگر «آلن» بر نمی‌گشت، وای... یک ماه می‌گذشت، بچه‌ها به خانه پدربزرگ خو گرفته بودند، مستولان شرکتی که «آلن» در آن مهندس طراحی

بود، همه نوع حمایت را در اختیار «ماری» قرار داده بودند اما هیچ چیز وجود خود «آلن» نمی‌شد. «ماری» نمی‌خواست دیگر دست‌ها را از زمین بردارد و او را کاملاً آفسرده و نگران کرده بود. تیم پزشکی نمی‌توانستند کاری کنند و همه منتظر بودند معجزه‌ای صورت گیرد و همین اتفاق هم افتاد. نیمه‌شب بود که پرستار هراسان از اتاق بیرون دوید و دکتر کشیک را صدا زد؛ «آلن» برگشته بود و این نمی‌توانست چیزی غیر از معجزه باشد. ماری وقتی شوهرش از بیمارستان مرخص شد، سر از آن نمی‌شناخت اما نخستین شب کافی بود که احساس کند با «آلن» غریبه است. پدر مهربان خانواده همه ساعت با افرادی در اطرافش حرف می‌زد و رفتار دیوانه‌گونه‌ای داشت. پدر «آلن» وقتی از عروسیش شنید پسرش دچار چه رفتارهای روحی آشفته‌ای است، به پرس و جو پرداخت. او شنید دکتر مایکل مورفی می‌تواند چاره‌ساز باشد. «آلن» که به خاطر دیدن اشخاصی که ادعا می‌کرد با آنها رابطه دوستی صمیمی دارد و همه را از خود می‌دانست، روی صندلی هیپنوتیزم نشست: -از لحظه آغاز سفر بگو؟ صدای باد شدید در گوشم پیچیده، نه می‌توانم حرکت کنم و نه آرام بگیرم. لابه‌لای باد از زمین بلند شدم. پایین از هم شکافته، اطرافم آتاقبه خانه‌ها و چوب‌های بزرگ در آسمان معلق است. وای سرم! بخشی از سقف شیروانی خانه‌ام به سرم خورد، درد شدیدی داشت، باورم نمی‌شد اما انگار... -انگار چی؟ جسمم به پایین پرتاب شد، او را می‌بینم که به سمت ضلع شرقی شهر می‌رود. من از جسمم جدا شده‌ام. دیگر آن را نمی‌بینم، نمی‌دانم چه اتفاق‌هایی در اطرافم می‌افتد. طوفان تمام شد. دیگر طوفان را نمی‌بینی؟ می‌بینم اما آن همه ویرانی زیر پاهایم است. من از معرکه طوفان جدا شده‌ام و به سمت بالا می‌روم. احساس می‌کنم ورده‌ام، روحم در حرکت است. -روح‌ت حرکت می‌کند یا خودت بالا می‌روی؟ انرژی‌ای من را به بالا می‌کشد و جالب این‌که صدای زنگی از پای چیم شنیده می‌شود. یاد بادبادک‌بازی افتادم. -چرا؟ وقتی نوجوان بودم، بادبادک‌بازی می‌کردم و روی نخ مخصوص در

فاصله‌های ۵۰ متری زنگوله‌ای کوچک آویزان می‌کردیم برای اینکه اگر در ارتفاع نخ قطع شد، بدانیم هدایت بادبادک دیگر دست ما نیست. -یعنی تو را هم به زمین وصل کرده‌اند؟ انرژی‌ صعبی را هم از پایین حس می‌کنم اما انرژی رو به بالا، غالب‌تر است. -می‌دانی به کجا می‌روی؟ نه، از دور یک سیاهی می‌بینم و جالب این‌که از پشت این سیاهی رنگ‌های شاد و نورانی زیادی به چشم می‌خورد. سیاهی دقیقاً در دل این نورافشانی است و انگار باید به جای رفتن به سمت نورهای شاد داخل تونلی شوم که سیاه و تاریک است. -آنجا دهل‌باز ورودی به دنیای ارواح است، هنوز کسی را ندیده‌ای؟ نرسیده به آنجایی که شما آن را دهل‌باز می‌گویید، یک روح ایستاده است. او رنگ زرد دارد یعنی نور زرد رنگ از آن ساطع می‌شود. آرام ایستاده، به نظرم مهربان و با محبت می‌آید. -صاحب آن را می‌شناسی؟ شاید، اما چون چشمانم عادت به این فضا و نور خاص روح ندارد، جهره‌اش را نمی‌بینم. خودش را آکسس معرفی می‌کند. او راهنمای است و می‌تواند مشاوره‌هایش را جدی بگیرم. -بپرس روح است یا...؟ روح است، و یک روح کاملاً پیشرفته، او می‌گوید چون من در زده بالایی قرار داشته‌ام، باید یک روح و راهنمای ارشد نزد من می‌آید و خیلی خوشحال است مگر تو را می‌شناسی؟ -مگر تو را می‌شناسی؟ می‌گوید خیلی خوب می‌شناسد و قول داده در دو مرحله دیگر از سفر من نیز او را بشناسم. صدایش آشناس است اما هر چه به ذهنم فشار می‌آورم، نمی‌توانم حدس بزنم کیست! -دهلیز را پشت سر گذاشته‌اید؟ همین الان از آن خارج شدم، ای کاش عینک دودی به چشمم می‌زد، اینجا نورهای زیادی وجود دارد که از بدنم یعنی کالبد روحی‌ام عبور می‌کنند و چقدر دلنشین هستند. -تو چه نوری داری؟ سفید همین! -در این فضا، نمی‌ترسی؟ وجود آکسس یعنی یک قدرت گرم، مهربانی و متکبر که همیشه همراهم است. -آه او را هنوز نشناخته‌ای؟ از آکسس خواستم چهره واقعی‌اش را

نشانم بدهد. او من را زیر سایه درختی می‌برد و می‌گوید و گفت نگاهش کنم، وای باورکردنی نیست، آکسس همان پدربزرگم است که سال‌هاست مرده. الان راهنمایم است. -یعنی راهنمای اختصاصی تو است؟ می‌گوید اکثر آراهنماها خودشان انتخاب می‌کنند کدام روح را تعلیم بدهند و اولویت با بستگان روح است و پدربزرگم، من را انتخاب کرده است. او می‌خواهد اسم «آکسس» را مدام تکرار کنم و اصلاً هویت زمینی‌اش را به زبان نیاورم. -پدربزرگت در زمین چه شغلی داشت؟ او فرماندار بود و در تحصیلات دانشگاهی دکترای فیزیک داشت. اینجا هم پشتوانه زمینی‌اش او را به این مقام رسانده است. -به کجا می‌روی؟ آکسس می‌گوید باید مدت زیادی در دنیای ارواح بمانم، وقتی نگرانی‌ام از ماری و بچه‌ها را دید، خواست آرام باشم و گفت که هر سه زنده هستند و نزد پدر و مادرم منتظر بازگشتم هستند. -پس فهمیدی برمی‌گردد؟ همان ابتدا احساس بازگشت داشتم اما الان مطمئن شدم. -بجز پدربزرگت، راهنمای دیگری نداری؟ بگویند آکسس، او می‌گوید که من دارای ۳ راهنمای دیگر خواهم بود که یکی من در بخشی از تعلیمات کمک کند. -پس راهنمای زن نیز داری؟ بله، از هر جنس مذکر و مؤنث به تعداد تقریباً مساوی راهنما وجود دارد. من دو راهنمای دیگر مرد دارم که همیشه همراه آکسس هستند. -راهنماهای دیگر را هم می‌بینی، می‌توانی با آنها احوالپرسی کنی؟ خارج از ساعات تعلیم و آموزش، ما می‌توانیم همراه راهنمایان مان و دیگر راهنماها در فضای دنیای ارواح قدم بزنیم یا حرف بزنیم، برای من دلچسب است. با خیلی از آنها آشنا شده‌ام و گاهی از دور به هم اشارات احوالپرسی داریم. اما راهنمایی من برعهده آکسس، آرتا و دو همراه آکسس است که اسم‌شان را نمی‌تواند به من بگوید. -چرا نمی‌تواند؟ خیلی تازه کار هستند و سخت حرف می‌زنند، تصور می‌کنم آکسس دوره راهنما شدن را به آنها می‌دهد. -چه آموزش‌هایی می‌بینی؟ یاد زمین افتاده‌ام، تقریباً به هم شباهت دارد اما در ورای زمین و پیشرفته‌تر!



حادثه

بی‌بازگشت

هر وقت تندتند می‌نوشتم، دست درد شدیدی می‌گرفتم اما زیاد جدی نبود تا اینکه توانستم با رتبه خوبی در دانشگاه قبول شوم و وارد فضای تازه‌ای شدم. خیلی درس خوان بودم و این را از همان روزهای اول به رخ هم‌دانشگاهی‌هایم کشیدم. از اینکه همه بخاطر تیزهوشی من با احترام خاصی برخورد می‌کنند، لذت می‌بردم تا اینکه در این فضای پر تلاش، پای دختری وارد زندگی‌ام شد. یکی از دختران فامیل، هم‌دانشگاهی‌ام بود؛ بارها او را دیده بودم و راستش را بخواهید، حتی در مورد علاقه به او فکری‌هایی هم کرده بودم اما در آن زمان خیلی زود بود و «مریم» را فقط می‌توانستم در میهمانی‌ها ببینم، بعدش هم که درگیر درس خواندن بودم. «مریم» ابتدا من را نشناخت و این نشان می‌داد که من فقط به او دقت می‌کردم، با کلی نشانه دادن، او فهمید که فامیل هستیم و لبخندی به من زد. حال پدر و مادرم را پرسید و وقتی شنید من هم در دانشگاه و در یک رشته تخصصی عالی در حال گذراندن دوره تحصیل هستم، ابراز خرسندی کرد. از آن روز به بعد به بیانه‌های مختلفی سرراش سبزی می‌شدم تا اینکه چند واحد درسی‌مان مشترک شد و او هم‌کلاسی‌ام شد. اینجا بود که قدرت‌نمایی کردم. مریم تعجب کرده بود که من با چه میزان دانش بالا یکی از نخبگان دانشگاه هستم، وقتی دید هم‌دانشگاهی‌های دیگر با چه احترامی به من نزدیک می‌شوند، مطمئن هستم که بیکه خورد و در حرف‌هایم مشخص بود خصوصاً اینکه چند استاد کلاس‌های مشترک وقتی اسمم را می‌پرسیدند و پی می‌بردند علی‌کامرانی هستم، تعریف و تمجید استادهای دیگر را هم به رخ دیگر دانشجویان می‌کشیدند. مریم، قدم به قدم با من صمیمی‌تر شد و این برای من که روحیه بازی برای روابط عمومی خوب با دختران نداشتم، خیلی عالی بود. وقتی مریم چند بار برای امتحانات از من خواست کمکش کنم، به خود جرأت دادم با زبان بی‌زبانی به او ابراز علاقه کنم و چه خوب شد چون او هم حالت من را داشت. روزی که مریم به من و من به مریم گفتم که می‌توانیم با ازدواج زندگی موفقی داشته باشیم راهیج گاه فراموش نمی‌کنم. هنوز فارغ‌التحصیل نشده بودیم که با خواستگاری از «مریم»، نامزد کردیم و قرار شد بعد از دانشگاه، ازدواج کنیم. یک سالی که نامزد بودیم، بهترین دوران زندگی‌ام بود تا اینکه توانستم شغل خوبی پیدا کنم و او را نیز در همان اداره به‌کارگیری کنم. سپس سر سفره عقد نشستیم و هر دو با هم بله گفتم. چه زندگی شیرینی بود اما دست درد قدیمی‌ام نامم را بریده بود. وقتی مهناز کوچولو به دنیا آمد، زندگی‌مان شادتر شد، هر دو متین و محبوب بودیم و مریم بارها گفته بود که من را افتخار خودش می‌داند و همیشه به رخ دوستانش می‌گشود. کلاس‌های دسته‌جمعی و تکی وجود دارد که نمی‌دانم چرا من انفرادی آموزش می‌بینم، وقتی از آکسس پرسیدم، گفت که خیلی از روح‌ها دیگر به زمین بر نمی‌گردند و آموزش آنها متفاوت است و روح‌هایی مثل من خیلی کم هستند و به مراقبت‌های ویژه احتیاج دارند. -چه چیزی یاد می‌گیری؟ تاکید شده است چیزی نگویم، می‌گویند همه معادلات را به هم می‌ریزد. پس سکوت کنم، بهتر است. -اشاره جزئی داشته باشی؟ من را ناراحت نکن، نمی‌توانم. از آکسس پرس و وقتی به زمین برمی‌گردی، باز آنها را می‌بینی؟ با این واقعیت تلخ کنار خواهد آمد. آن شب وقتی به خانه رفتم، مو به مو جریبان را به او شرح دادم. گریه‌هایش به اندازه‌ای بود که انگار شوهرمرده شده است. دل‌داری‌اش دادم و خواستم خود را عذاب ندهد. آن شب پذیرفت، فردا و پس فردا من اتفاقی نیتاد اما فردای آن روزی که طبق پیش‌بینی دکترها دستم از کار افتاد، مریم در خانه‌ام نماند و با ترک من، نزد پدر و مادرش رفت و گفت که طلاق پیدا خواهیم کرد. -در دنیای ارواح خواب وجود دارد؟ بله، اما وقتی می‌خواهیم، چشم‌هایمان را نمی‌بندیم. روی چمنزار دراز می‌کشیم و به یک نقطه نورانی تمرکز می‌کنیم و چند ساعت می‌زودیم؟ اینجا ساعت و زمان نداریم، اما به نظرم اندازه‌اش کافی است چون خمیازه هم به سراغ‌مان نمی‌آید. -چند روز است در آنجایی؟ گفتم اینجا زمان نداریم، وقتی از خواب بیدار شدم، آکسس خنده تلخی داشت. آرتا هم ناراحت بود، هر دو گفتند که باید به زمین برگردم، پرسیدم که چند روز میهمان‌شان بودم، خندیدند و گفتند در دنیای ارواح زمان یعنی هیچ، وگرنه روزها مثل هفته می‌گذشت. -در واقع آکسس می‌گفت که زمان در دنیای ارواح، گم شده است؟ بله، گم شده، شاید به صلاح نیست باشد. -چه کسانی تو را بدرقه می‌کنند؟ همه ارواح و راهنماها، حتی روح‌هایی که آموزش دسته‌جمعی می‌دیدند و من را فقط در فضای خارج از کلاس به در دهلیز آورده‌اند، آکسس خواست فراموشش نکنم و همه یکصد گفتند دوستم دارند. اگر ماری و بچه‌ها نبودند، اصلاً دوست نداشتم به زمین برگردم اما باید رفت...